

وقتی دهنمکی روی سیم خاردار خوابید



کمی با خودم کلنجار رفتم. تقسم را راضی کردم. نگاهی به لای سیم خاردار انداختم. بسم الله گویان، برخاستم. کوله پشتی ام را انداختم روی سیم خاردار. مکث نکردم. دست هایم را باز کردم. برخاستم، دست ها کشیده، خود را پرت کردم روی سیم خاردار.

کمی با خودم کلنجار رفتم. تقسم را راضی کردم. نگاهی به لای سیم خاردار انداختم. بسم الله گویان، برخاستم. کوله پشتی ام را انداختم روی سیم خاردار. مکث نکردم. دست هایم را باز کردم. برخاستم، دست ها کشیده، خود را پرت کردم روی سیم خاردار.

نیمه های شب بود. منورها در دل سیاه شب می سوختند و تنها خطی محو در سینه آسمان ثبت می کردند. همراه با دیگر نیروهای گردان سلمان از لشکر 27 حضرت رسول (ص) در ادامه عملیات والفجر 8 در جاده فاو به ام القصر در حال پیشروی بودیم.

گلوله های دو شکا و تیربار دشمن، هر از چندگاه خطی سرخ بالای سرمان نقش می کرد. همراه (شهید) عباس نظری و دیگر بچه ها، پشت سر یکدیگر، جا پای نفر جلویی پیش می رفتیم. کناره سمت چپ جاده گل بود و آن طرف تر باتلاق «خور عبدالله؛ دشمن بدجوری مقابله می کرد و با همه تجهیزات خود می جنگید.

در حینی که جلو می رفتیم، بر حسب اتفاق من افتادم جلوی ستون. در زیر نور زرد و سرخ منور، چشمم به سیم خاردار افتاد. سیم خاردارهای حلقوی. ظاهراً راه دیگری برای عبور نبود. ایستادم، همه ایستادند. نشستم، همه نشستند. جای درنگ نبود. شنیده بودم در عملیات قبلی بچه ها چکار کرده بودند. کمی با خودم کلنجار رفتم. تقسم را راضی کردم. نگاهی به لای سیم خاردار انداختم. از مین خبری نبود. بسم الله گویان، برخاستم. کوله پشتی ام را انداختم روی سیم خاردار. از بچه های تخریب هم خبری نبود که راه را بگشایند. مکث نکردم. کاری بود که باید انجام می شد. اگر من نمی رفتم، دیگری باید می رفت. پس قسمت من بود که نفر اول ستون بودم.

دست هایم را باز کردم. برخاستم، دست ها کشیده، خود را پرت کردم روی سیم خاردار. لبه های تیز آن در بدنم فرو رفت و آزارم می داد. سعی کردم به روی خودم نیاورم تا روحیه بچه ها تضعیف نشود. صورتم را به عقب برگرداندم و به نیروها که ایستاده بودند گفتم:

"برادرا بیائید رد شوید... سریع... سریع..."

کسی نیامد. هر چه منتظر ماندم خبری از نیروها نشد. یعنی چه اتفاقی افتاده بود. سر و صدای بچه ها می آمد ولی از وجودشان خبری نبود. برای دلخوشی یک نفر پیدا نشد پا روی کمر من بگذارد و بگذرد. شک کردم. نگاهی به سمت راست انداختم. با تعجب دیدم بچه های تخریب از میان سیم خاردارها راهی باز کرده اند و نیروها راحت از آنجا می گذرند. کسی پشت سرم نبود که از او خجالت بکشم. از شانس بد کسی هم نبود که کمکم کند تا بخریزم. به هر زحمتی که بود از لای سیم خاردار برخاستم. لباس هایم سوراخ سوراخ شده بود. تنم می سوخت. روی دستهایم خط هایی سرخ افتاده بود. خودم را به ستون نیروها رساندم. از قسمت بریدگی سیم خاردار که خواستم بگذرم به خودم خندیدم و گفتم:

آقا جون! ایثار و فداکاری به تو نیومده...